

دریغ از جان بی تاب ات
دریغ از اشکهایت
- چون که با فریاد می آمیخت
می گفتم که دریا می تواند شد.

دریغا تاب و تب در شب
که چون یاران همه از هوش می رفتند،
می گفتم که فردا می تواند شد.

دریغ از دل سپردن
تا شکفتن.

دریغا رستن و ناگاه
در رگبار باران
در گل و لای لجن
خفتن.

شهر یور ۹۱۳۱، واشینگتن